ماشاء الله لا قوة الا بالله

الحمد لله این نسخه در حالات بادیه پیمایان میادین حقیقت و مجاز المسمی به

گلشن راز

باهتمام متوقع خیر عظیم قاضی عبدالکریم صاحب ضاد قاضی رحمة الله صاحب ابن قاضی فتح محمد صاحب رحمه

در مطبع شاه افتح و امتع طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل ز نور جان برافروخت

ز فیضش هر دو عالم گشت روشن
ز فضلش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون برون آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا جان عالم
وز ان دم شد هویدا خاک آدم

در آدم شد پدید آن عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود کیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز انجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان و خلق امر از یکفس شد
که هم آندم که آمد باز پس شد

ولی آنجا یکه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا
همه یکچیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایر است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا باخر
بر و خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشت سالار
هم اول هم او آخر در این کار

احد در میم احمد گشت ظاهر
درین دور اول آمد عین آخر

بر و ختم آمده پایان این راه
وز نه منزل شده او عوالی الله

مقام دلگشایش جمع جمعست
جمال جانفزایش شمع جمعست

شد او در پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست دلها دامن وی

درین ره انبیا باز از پس و پیش
نشانی داده انداز منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف
سخن گفتند در معروف عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
یکی از قرب و بعد سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل
نشانی داده از خشکی و ساحل

یکی گوهر بر آورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی از جزو و کل گفت این سخن باز — یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط عیان کرد — شراب و شمع شاهد را بیان کرد
سخنها چون بوقت منزل افتاد — در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است پویان — ضروری میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت ده از هفتصد سال — ز هجرت ناگهان در شهر شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان — رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندران جا بود مشهور — در اقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه — بگفته کاندرین عصر از همه به
نوشته نامه در باب معنی — فرستاده برارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت — ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یکیک — جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه — فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر — براین مسکین همه گشتند ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده — ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی کوی در دم — کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

بدو گفتم چه حاجت کین مسائل — نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول — ز تو مسطور میداریم مامول
پس از الحاح الیشان کردم آغاز — جواب نامه را در لفظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار — بگفتم این سخن بیفکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند — ز ما این خرده گیها در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر — نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بران طبعم اگرچه بود قادر — ولی گفتن نبود الا بیادر
ز نثر ار چه کتب بسیار می ساخت — بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد — بحر حرفی در و معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم — چرا حرفی دیگر بروی فزائیم
نفخر است این سخن کز باب شکر است — نزد اهل دل تهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار — بود یکچشمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاقست — نه چون دیوان فرشته استحقاقست
علی الجمله جواب نامه دردم — نوشتم یک بیک نی بیش و نی کم
رسول آن نامه را بسته باعزاز — وزان راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیز کار فرمای — مرا گفتا برآن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر — ز عین علم با عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آنجالی — که پردازم باو باذوق وحالی
که وصف او بگفتگو محالست — که صاحب حال داند کان چه حالست
ولی بر وفق قول قائل دین — نکردم ز و سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار — در آمد طوطی لطقم بگفتار
بعون وفضل و توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود ز و چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کز ین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجز و اندر رسیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور — نخستین نام وی باشد تفکر
ز و چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بحر تدبر — بتر ز اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصور های معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر — نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب ندکور از چه و چون — بود محتاج استعمال قانون
دگر باره برآن گر نیست تائید — هر آئینه که باشد مخص تقلید
ره دور و دراز است این بر اکن — چو موسی یکزمان ترک عصا کن
در ادر وادی ایمن زمانی — شنو انی انا الله بیگمانی
محقق را که از وحدت شهود است — نخستین نقطه بر نور وجود است
ولی کز معرفت نور و صفا دید — بهر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو راشرط تجرید — پس آنکه لمعهٔ از برق تائید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نکشود
حکیم فلسفی چون بود حیران — نمی بیند ز اشیا غیر امکان
از امکان مسکند اثبات واجب — از ان حیران شد اند ذات و واجب
گهی از نور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی تو غل — فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا را بضد است — ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا — ندانم تا چه گونه دانی او را

ندارد ممکن از واجب نمونه — چگونه داندش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یکحال بودی — شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کاین پرتو اوست — بنودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حقدان — حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل — نیابد اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دور اندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دور اندیشی و عقل و فضولی — یکی شد فلسفی دیگر حلولی

ضرورانیست تاب دید آنروی — برو از بهر او چشم دیگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول — ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینائی آمد راه تشبیه — بکجشیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل — که او را شک چشمی گشت حاصل

چو اکمه پی نصیب از زهر کمالست — کسی کو را طریق اعتزالست

کلامی کو ندارد ذوق توحید — بتاریکی درست از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر — که از ظاهر نه بیند جز مظاهر

از و هر چه بگفتند از کم و بیش — نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه چون — تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راهست — چرا که طاعت و گاهی گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست — ولی در ذات حق محض گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل — محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیا لست روشن گشته از ذات — نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا — کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات آمد مظاهر — که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش — که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آنموضع که نور حق دلیلست — چه جای گفت گوی جبرئیلست

فرشته گرچه دارد قرب درگاه — نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد — خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات او نور — بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد — بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست — بتاریکی درون آب حیاتست

سیه چرده فایض نور بصرست — نظر بگذار کاین جای نظرست

چه نسبت خاکرا با عالم پاک — که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه روئی ز ممکن در دو عالم — جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین ویلش — سواد اعظم آمد بی‌کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته تاریک — شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلیست — سخندارم ولی ناگفتن الیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور — ترا حاجت شود با چشم دیگر
چو چشم خور ندارد طاقت و تاب — توان خورشید تابان دید در آب
از و چون روشنی کمتر نماید — در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آئینهٔ هستی است مطلق — کز و پیداست عکس تابش حق
عدم چون هست هستی را مقابل — در او شد عکسی اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار — یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت — ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم با ذات حق چون بود صافی — از و باظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان — که تا پیدا بینی سر پنهان
عدم آئینهٔ عالم عکس و انسان — چو چشم عکس در روی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است — بدیده دیده را دیده ندیده است

جهان انسان و انسان شد جهانی — ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو روشن بنگری در اصل این کار — هم او بیننده هم دیده است دیدار
حدیث قدسی انا معنی عیان کرد — و لی یبصر و لی یسمع بیان کرد
جهانرا سر بسر آئینه دان — بحر یک ذره در روی مهر تابان

قاعده

اگر یک قطره را دل برشگافی — برون آید از و صد بحر صافی
بحر جزوی از و چون بنگری راست — هزاران آدم اندر وی هویداست
با عضا پشه هم سنگ پلیست — در اسما قطره مانند نیلست
دل هر جبه صد خرمن آمد — جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه در جای جهانی — درون نقطه جسم آسمانی
بر آن خوردی که آمد نقطه دل — خداوندد و عالم راست منزل
در و در جمع گشته هر دو عالم — گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم بهم درهم سرشته — ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر — ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال — همه دور زمان روز و مه و سال
ازان عین ابد افتاده با هم — نزول غیبی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل — هزاران شکل میگردد مشکل

زهر یکنقطه دوری گشته دائر — هم او مرکز هم او در دور سائر
اگر یکذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یکچیز واز ایشان — برون نفتاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس — بجز ویت زکل گشته مایوس
تو گوئی دائما در سیر و حبس اند — که پیوسته میان خلع ولبس اند
همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز انجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین نامی شنیدی — بیا بر گوی کز عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چو باشد آخرت چون نیست دینی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست آنجهان چون نیست پیدا — که یکروزش بود یک سال اینجا
همین بنود جهان آخر که دیدی — زما لایبرون آخر شنیدی
بیا بنما که جا بلقا کدامست — جهان و شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب را میندیش — چو این عالم ندارد جز یکی پیش
بیان مشکل حسن از ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیالست — هر آنچه دیدهٔ از وی مثالست
بصبح حشر چون کردی تو بیدار — بدانی کان همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال از چشم لاحول — زمین و آسمان گردد ممثل
چو خورشید عیان بنماید چهر — نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یکتاب از و بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی — چو نتوانی چه سود آنکه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل — ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته — بدست عجز پای خویش بسته
نشسته چون زنان در کوی او پیر — نمیکردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون — تو سر پوشیده نهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین عجائز — که بر خود جهلبیداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند — کجا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن — هر آنچه پیشت آید زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل — مشو موقوف همراه و حائل
خلیل آسا بر و حق را طلب کن — شبی را روز و روز را شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر — بود حس و خیال و عقل ابتر

بگردان از همه ای راهرو روی — همیشه لا احب الافلین گوی
وی چون موسی عمران درین راه — برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقی است — جواب لفظ ارنی لن ترانی است
حقیقت گر بذات تو گواهست — اگر کوه تو نی بنود چه راهست
تجلی گر رسد در کوه هستی — شود چون خاک ره هستی نه پستی
گدائی کرد از یکجذر شاهی — بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری — تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای امهانی — بگو مطلق حدیث من رآنی
گدائی کن ز کاف گنج کونین — نشین در رقاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا انچه تو خواهی — نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

تبرد آنکه جانش در تجلی است — همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروفست — مراتب همچو آیات وقوفست
از و هر عالمی چون صورت خاص — یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد — که در وی همچو با بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور — که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در و شد عرش رحمن — چهارم آیت کبری همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست — که در وی صورت سبع المثانیست
نظر کن باز در جسم عناصر — که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود — که نتوان کرد این آیات معدود
باخر گشت پیدا النفس انسان — که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده در فکر آفاق

مشو محبوس زندان طبایع — برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات — که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم — چگونه شد محیط دور عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن — چه نسبت دارد او با نفس انسان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام — که یکلحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش محیط است — که آن چون نقطه وین دور بسیط است
برابد در شبانروزی کم و بیش — سراپای تو عرش ایمرد درویش
از او در جنبش اجسام مدور — چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب — همی گردند دایم همچو رو خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم — کند دور تمامی گرد عالم
وز و افلاک دیگر هم بدینسان — بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی برعکس چرخ دور اطلس ✦ همی گردند این هشتی مقوس
معدل کرسی ذات البروج است که اورانه تفاوت نه فروجست
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ در و برهمچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان عقرب پس کمانست زجدی و دلو حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست چارند که برکرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست ششم برجیس راجای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ راجائے بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد قمر برچرخ دنیا گشته وارد
زحل راجدی و دلو و مشتری باز بقوس وحوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید راشد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ راهم جنس خود دید ذنب چون راس شد یکعقده بگزید
قمر را بیست و شش آمد منازل شود با آفتاب آنکه مقابل
پس ازوی هیچو عرجون قدیمیست زتقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر کردی مرد عاقل ✦ هر آئینه که گوئی انیست باطل
کلام حق همی ناطق برانیست که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت تام که نبود در وجود شیر و بهرام

ولی چون بنگری در اصل انیکار ✦ فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون زایمان بی نصیب است اثر گوید کزین شکل غریب است
نمی بیند مگر کین چرخ اخضر زحکم وامر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گوئی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وزان هر لحظه دانای داور زآب و گل کند یکظرف دیگر
هر انچه در زمان و در مکانست زیک استاد واز یک کارخانست
کواکب گرهمه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای سیر و لون و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و که در اوجند کهی تنها فتاده کاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش زشوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برون گردان پیاده گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در شیب افلاک
ملازم هریکی در مرکز خویش که نبود پای یکذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع مراکز بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هریکی در ذات و صورت شش چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشت ازایشان جماد و نبات و انگاه حیوان

هیولا را نهاده درمیانه | زصورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم وامر داور | بجای استاده گشته مسخر
جماد از قهر در خاک اوفتاده | نبات از مهر بر پا ایستاده
فروغ جانور صندوق اخلاص | پی ابقای جنس و نوع واشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار | مرا در روز و شب گشته طلبگار

قاعده در فکر النفس

باصل خویش یکره نیک بنگر | که مادر را پدر شد باز مادر
جهان از سر بسر در خویش می بین | هر آنچه آید در آخر پیش می بین
در آخر گشت پیدا النفس آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر | همیکرد د بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند | ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آئینه باشد مکدر | نماید روی شخص از عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک | وزان گشتی تو مسجود ملائک
بود آدینه پیش تو جانی | وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر | که جان هر یکی در لست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی | بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشته مسکن | که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان و عقل و جان سرمایه لست | زمین و آسمان از سایه لست
ببین آن نفسی کان نفس هستی است | بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از حصر و شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات
بزرگان اندرین گشتند حیران | فرو ماندند از تشریح انسان
نبرده هیچ کس ره سوی نیکار | بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است | معاد و مبدء هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم | بدان اسمند در تسبیح دائم
بمبدء هر یکی زان مصدری شد | بوقت بازگشتن چون دری شد
ازان در کامد اول هم بدر شد | اگرچه در معاش از در بدر شد
ازان دانسته تو جمله اسما | که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت | به لست امی بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا | بقا داری نه از خود بل از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد | زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی | همان بهتر که تو خود را بدانی

چو انجام تفکر شد تحیر | بر اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن | چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

وگر گردی سؤال از من که من چیست | مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آمد در اشارت | بلفظ من کنند ایزا عبارت

حقیقت گر لعین شد معین | تو اورا در عبارة گفتهٔ من

من و تو عارض ذات وجودیم | مشبکهای مشکات وجودیم

همه یکنور دان اشباه ارواح | که از اینه پیدا کة زمصباح

تو گوئی نقطهٔ من در عبارت | بسوی روح یمباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خردرا | نمیدانی زجزو خویش خودرا

بروای خواجه خود را نیک بشناس | که بود قطره بهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد | که این هردو ترا جزای من آمد

بلفظ من نه انسان است مخصوص | که تا گوئی بدان جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو | جهان بگذار و خود در خود جهان شو

زخط و هی و های هویت | دو چشمی میشوی در وقت رویت

نماند در میانه رهرو راه | چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ | من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش | نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست | که این بر بسته بر جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه | چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین | چو صافی گشت عین تو شود عین

دو خطوه پیش نبود راه سالک | وگر چه دارد آن چندین مهالک

یکی از های هویت در گذشتن | دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد | چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد | تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر نشناسد کو گذر کرد | زجزوی سوی کلی یکسفر کرد

سؤال

مسافر چون بود در هر وکه است | که را گویم که او مرد تمام است

جواب

وگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل کار آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود | زخود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان زامکان — سوی واجب بترک شین ونقصان
بعکس سیر اول در منازل — رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که او چون گشت موجود — که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا — پس از روح اضافی گشت دانا
پس انگه جنبشی کرد او ز قدرت — وزآن بس شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم — در و بالفعل شد وسواس عالم
چو جزئیات شد بروی مرتب — بکلیات ره برد او مرکب
بفعل آمد صفتهای ذمیمه — تبر شد از دو دیو و بهیمه
غضب شد اندرو پیدا و شهوت — وز ایشان خواست نخل و حرص نخوت
تنزل را بود این نقطه سافل — که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بینهایت — مقابل گشت ازین رو تا بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد — وزان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد بایمان یقینی

کند گر حجت از سجین مجبار — رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد و رآنم — شود در اصطفا اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید در افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب تباتی
نماند قدرت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت بارضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی — چو عیسی بی گردد سمائی +
دهد یکباره هستی را بباد راج — در آید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر به اول — در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندرو پیدا و مخفیست
ولایت در ولی پوشیده ماند — ولی اندر نبی پیدا نماند +
ولی در پیروی چون همدم آمد — نبی را در ولایت محرم آمد
از آن کنتم تکونون یابد او راه — بخلوتخانه یحببکم الله +
در آن خلوتسرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی | کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی ببرد او مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز | رود ز انجام دیگر ره به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان | بود دایم میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف | بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور | بزیر قبهای سر مستور

تمثیل او

تبه گردد سراسر مغز بادام | گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست | اگر مغزش برآری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت | میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است | چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست | رسیده کشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین مرکز نماید | برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تا لبش خور | درین نشاء کند یکدم ورد دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک | که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آمد دگر بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر جبه بر خط شجر شد | ز نقطه خط ز خط دور دگر شد
چو شد بر دایره سالک مکمل | رسد هم نقطه آخر باول
دگر باره شود مانند پرکار | بر آن کاری که اول بود برکار
چو کرد او قطع یکباره مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این گر روی معنی | ظهور الست در عین تجلی
وقد سالوا وقالوا ما النهایة | فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

بنوت را ظهور آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد | چو نقطه در جهان دور دگر کرد
وجود اولیا او را چو عضو ند | که او کل است و ایشان همچو فرزند
ظهور کل او باشد بخاتم | بدو گردد تمامی دور عالم

چو او از خواجه یابد نسبت تام — از و باظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم — خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد — ترا صبح طلوع استوا شد
دگر باره زدور چرخ دوار — زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم — که از موسی پدید و که ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی — مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد — که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود — که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست — ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت — به امر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی — زهی نور خدا ظل الٰهی
ورا قبله میان شرق و غرب است — از آن اندر میان نور غرقست
بر ستا چو شد شیطان مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست — وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر — مغارب با مشارق شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل — در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت — رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل — بود از هر دلی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر — بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از و عالم شود پر امن و ایمان — جماد و جانور یابند از او جان
نماند در جهان یکنفس کافر — شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق — در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر — شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف — که او واقف نشد اندر هو اقف
دل عارف شناسای وجود است — وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت — و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک — برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فروروب — مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید — بتو پی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محجوب — بلای نفی کردش خانه جاروب
درون جان محجوب او مکان یافت — ز بی‌سمع و بی‌بصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بروشین — نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور — درون خانهٔ دل ناید تنویر
موانع چون درین عالم چهارند — طهارت کردن ازوی هم چهارند
نخستین پاکی از احداث و انجاس — دوم از معصیت وز شر وواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است — که با او آدمی هم چون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر — که اینجا منتهی میگردد این سیر
هر انکو کرد حاصل این طهارات — شود بی‌شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذات پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف و عارف جمله یکچیز

سؤال

اگر معروف عارف ذات پاکست — چه سود او در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر لغت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف عارف نیست در باب — ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید — هوای تاب مهر روی خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت — گر آنجا باز دانی حال فکرت
الست ربکم ایزد چو در گفت — که بود آخر که آنساعت بلی گفت
در آنساعت که گلها می سرشتند — بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر این نامه را یکیک بخوانی — هر آن چیزی که میخوانی بدانی
تو بستی عهد عقد بندگی دوش — ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشت است منزل — که یادت میدهد آن عهد اول
اگر تو دیدهٔ حق را بود باز — در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا — که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان — برو ببنیوشش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باور آنکه ز الوان — اگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و سبز و زرد کاهی — نبزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال — کجا بینا شود از کحل لحال

خرد از دیدن احوال عقبیٰ — بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدو اسرار پنهان
لسان آتش اندر سنگ و آهن — نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموعه پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم او فتاد آتش سنگ و آهن — ز نورش هر دو عالم گشت روشن
توئی تو نسخهٔ نقش آملے — بخواه از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گوئی هر زه بود آن رمز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق — جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور — توخواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دایم — بدین معنی همه هستند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان — وان من شی را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم حلاج وار ایمن بر آری
برآور پنبهٔ پندار از گوش — ندای واحد القهار بنیوش
ندامی آید از حق هر دو دامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت
در آور وادی ایمن که ناگاه — در حتی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیک بختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار — که هو غیبیات و غایب دهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست — در آنحضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو از اوهست میخیز — که در وحدت بنا شد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد — انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک — یکی گردد سلوک و سیر سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد — ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد — نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد آنجا محال است — که در وحدت دوئی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در نمود است — نه هر چه آن نماید عین بود است

تمثیل در نمودی بود

بنه آئینه اندر برابر — در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس — نه آنست و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم نبات خود معین — نمیدانم چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر از آن یکنقطهٔ حال
یکی نقطه است و هی گشته ساری — تو او را نام کردی نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست — بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب — بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و ز عمق است اجسام — وجودی چون پدید آید ز اعدام
ازین جنس است اصل کار عالم — چو دانستی بیار ایمان فالزم
که جز حق نیست دیگر هستی الحق — هو الحق گوئی و خواهی گو انا الحق
نمود و هم از هستی جدا کن — نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل — سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدا نیست — ز خود بیگانه گشتن آشنا نیست
چو ممکن گرد امکان برفشاند — بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست — که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوق است آن گو گشت واصل — نگوید این سخن جز مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب — چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید — ز سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه — بگوئی در زمان استغفر الله
تو معدومی عدم پیوسته ساکن — بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر هیچ عرض عین — عرض چه بود و لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف — بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی نیست جز معدوم مطلق — که میگردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قدم نیست — هیولی نیست بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهستی را بیکم و بیش — نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان — که او از هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش سار است — تعینها امور اعتبار است
امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یکچیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر حال او طوست و بازی

تمثیل در طورهای وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا — با مر حق فرود آید به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم — فرود آید شود در ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا — در آویزد بدو آن آب دریا

BIBLIOTECA EDITURII ACADEMIEI REPUBLICII POPULARE ROMÂNE FONDUL JOSEF PAUL FRAHA XV.-POOOLI

چو با ایشان شود آب و هوا ضم — برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد به تبدیل — خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نقطه وگردد در اطوار — وز و انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا بر تن آید — یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و هم پیر — بداند عقل و فهم و رای تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک — رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نبات اند — که یکقطره ز دریای حیات اند
زمان چون بگذرد بروی شود باز — همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز — که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریائیست وحدت لیک پر خون — کز و خیزد هزاران همچو مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا — چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل — نبات و جانور انسان کامل
همه یکقطره بود آخر ز اول — کز و شد اینهمه اشیا ممثل
جهان و عقل و نفس و چرخ اجرام — چو آن یکنقطه دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد از چرخ و انجم — شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس — یقین گردد که ان لم تعن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار — نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل — شود تو بی تو بی باد دست واصل
وصال اینجا بیگه رفع خیالست — چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق — نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نقش و ارے خواجه در پیش — برو آمد شد خود را میندیش
همه جزو و کل از نشأت انسان — بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سوال

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بیکم و بیش — ز نزدیکی تو دوری افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری از عدم شد — از آنجا قرب و بعد بیش و کم شد
قریب آن هستی کو ز اصل نور است — بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود بر تو رساند — ترا از هستی خود وارهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود — کز و گاهیست خوف و گه رجا بود
نترسد ز او کسی کو را شناسد — که طفل از سایه خود می هراسد
نماند خوف اگر گردد روانه — نخواهد اسپ تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست — که هستی تن و جان تو پاکست

از آتش زر خالص برفروزد — چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا از غیر چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار — حجاب تو شود عالم بیکبار
توئی در دور هستی جزو و سافل — توئی با نقطه وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست — وزان گوئی چو شیطان همچو من کیست
از آن گوئی مرا خود اختیاریست — تن من مرکب و جانم سواریست
ز نام تن بدست جان نهادست — همه تکلیف بر من زان نهادست
ندانی کین ره آتش پرستیست — همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ابر دو جاهل — کسی کو را بود بالذات باطل
چو بود لست یکسر هیچ نابود — نگوئی کا ختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد — بذات خویش نیک و بد نباشد
مرادیدی تو اندر هر دو عالم — که یکدم شادمانی یافت بیغم
کرا شد حاصل آخر جمله امید — که ماند در کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق و الله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویش میپرس ایچقدریست — وز انجا باز دان کا هلقدریست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است — بنی فرمودکان مانند کبر است

چنان کان کبر یزدان اهرمن گفت — مر این نادان احمق ما و من گفت
بما افعال این نسبت مجاز یست — نسب خود در حقیقت لهو و باز یست
نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت پیشگی دارای برحق — بعلم خویش کرده حکم مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین
یکی مقصد هزاران ساله طاعت — بجای آورد کردش اهل لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید — چه توبه کرد نام اصطفی دید
عجب تر آنکه این از ترک مامور — شد از الطاف حق مرحوم مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون — ز هی فعل تو بی چند و چه چون
جناب کبریائی لایزالی است — منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ایمرد نااهل — که این یک شد محمد آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک حضرتش را نار گفت
ور از پندم که پرسد از چه و چون — بنا شد اعتراض از بنده موزون
سزاوار خدائی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در عجز و فقر است
خداوندی همه در کبریائی است — نعمت لایق فعل خدائی است
کرامت آدمیرا از اضطراریست — نه آن کو را نصیب اختیاریست
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود — پس انگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مامور | زهی مسکین که شد مختار و مجبور
نظلم است این که عین علم و عدلست | نه جور است این که عین لطف و فضلست
بشر را زان سبب تکلیف کردند | که از ذات خودش تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهائی یابی از خویش | غنی گردی بحق آیی در و پیش
بروجان پدر تن در قضا ده | بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد | ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل | صدف حرف جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران دُر شهوار | برون ریزد ز نقل و لفظ و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی | نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست | غلاف دُر او از صوت و حرفست
معانی چون کند اینجا تنزل | ضرورت باشد اورا از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز | بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطرهٔ چند | شود بسته دهان او بصد بند
رود با قعر دریا بادلے پر | شود آن قطرهٔ باران یکی در
بقعر اندر شود غواص دریا | ز و آرد برون لؤلوی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست | بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است | که اورا لبس جواهر در کلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف | صدف بر علم دل صوتست تا حرف
نفس گردد روان چون برق لامع | رسد ز و حرفها در گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار | بیفگن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف | همی گردد همه پیرامن حرف
هر انکو جمله عمر خود درین کرد | بهر زه صرف عمر نازنین کرد
ز مغزش قشر سبز افتاد در دست | بیابد مغز هر کو پوست بشکست
ولی بی پوست ناپخته است هر مغز | ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش | بجان و دل برو در علم دین کوش
که دانا در دو عالم سروری یافت | که گر کهتر بود ز و مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد | بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آمد — نه چون علمست کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرقست — گر این را غرب گیری آن چو شرقست
ازاینجا باز دان احوال اعمال — بنسبت با علوم قال با حال
لعلمست آنکه دارد میل دینی — که صورت دار دا مانیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز — ملک خواهی سنگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است — بنا شد در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
از و تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق — فرین شو با صل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت — پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست کردار است و گفتار — کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه — نگردد باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور — شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل تکبر — مبرا دانش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد — ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است — که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است — ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر — برای گشتن و بودن برو دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد — همی هفت است این اعداد اضداد
چو زیر هر عدد سری نهفته است — از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا — بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد — سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدالست — عدالت جسم را قصی کمالست
مرکب چون شود مانند بگریز — ز اجزا دور گردد فعل تمییز
بسیط الذات را مانند گردد — میان این و آن پیوند گردد
چو آب و گل شود یکباره صافی — رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد بستویه اجزای ارکان — در او گیرد فروغ عالم جان
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست — که روح از وصف جسمیت مبراست
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل — چو خورشید و زمین آمد تمثیل

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است — شعاعش نور دتدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست — کواکب سرد و گرم و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است — سفید و سرخ و سبز و آل زرد است
بو وحکمش روان چون شاه عادل — که نه خارج تو ان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق — ز جنبش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین — جهانرا نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت — علوم و علم و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی — در آمد هیچو رند لا اُبالی
بشهرستان نیکولی علم زد — همه ترتیب عالم را بهم زد
چو در شخص است خواندش ملاحت — چو در نطق است گویندش فصاحت
گهی بر رخش حسن او شهسوار است — گهی با تیغ نطق ابدار است
ولی و شاه و درویش و پیمبر — همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسن است تنها گوی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربائی — که شرکت نیست کس را در خدائی
کجا شهوت دل مردم ربا ید — که حق گه گه ز باطل می نماید
موثر حق شناس اندر همه جای — ز صد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آن نکو کز کل فزونست — طریق رفتن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست — که موجود است کل وین باز گونست
بود موجود اگر کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزوی است سائر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار — بود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی — که هستی کرد او را زیردستی
ندارد کل وجودی در حقیقت — که او چون عارضی شد در طریقت
وجود کل کثیر و واحد آید — کثیر از روی کثرت مینماید
غرض شد هستی کو اجتماعیست — غرض سوی عدم بالطبع ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد — کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کلیست در یک طرفة العین — عدم گردد و لا یبقی ز ما نین
دگر باره شود پیدا جهانی — بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوانی کهنه پیر است — بهر دم اندر و حشر و نشر است
در و چیزی دو ساعت می نپاید — که در آن لحظه گه میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری انیست — که این یوم العمل آن یوم دینست
ازین با این ولی فرقست بسیار — نبا دانی مکن خود را گرفتار

نظر بکشای در تفصیل و اجمال | نگر در ساعت و روز مه و سال

ممثیل

اگر خواهی که اینمعنی بدانی | ترا هم هست مرگ و زندگانی
زهر چه اندر جهان در شیب و بالاست | مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یکشخص معین | تو او را گشته چون جان و تن آن
سه گونه نوع انسانرا ممالست | یکی هر لحظه دان برحسب فعلست
دو دیگر زان ممات اختیاریست | سیم مردن مراورا اضطراریست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل | سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهانرا نیست مرگ اختیاری | که آنرا از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل | در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع میگردد مهیا
تن تو چون زمین سر آسمانست | حواست انجم و خورشید جانست
چو کوهست استخوانهائی که سخت | نباتت موی و اطرافت درخت
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد | حواست همچو انجم خیره گردد
مشامت گردد از خون همچو دریا | تو در وی غرق گشته همچو ماهی

شود از جان گنش ایمن و مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صف صف لاتری شد
بدین منوال باشد کار عالم | که تو در خویش می بینی درآندم
بقا حق راست باقی جمله فانی است | بیانش جمله در سبع المثانی است
ز کل من علیها فان بیان کرد | نفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است | اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود در شان خود اندر تجلی
از انجانب بود ایجاد و تکمیل | وز اینجانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا | بقائی کل بود در دار عقبی
تو هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست | مر آن و دیگر ز عندالله باقست
بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجائی کان بود سائر چو ساکن
مظاهر چون قمند بر وفق ظاهر | ز اول مینماید عین آخر
هر آنچه آن هست بالقوه درین دار | بفعل آمد در آن عالم بیکبار

قاعده

چه شک داری درآن کین چون چنانست | چو با وحدت دوئی عین محالست
عدم مانند هستی گشت پیدا | همه کثرت ز نسبت شد هویدا
ظهور اختلاف و کثرت شان | شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود و واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه خواهد از سر زلف و خط و خال | کسی کاندر مقامات است احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست | چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون خط و خال و چشم و ابروست | همه چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلالست | رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست | رخ و زلف بتان از ان دو بهرست
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع | نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت | کجا بیند مر او را هیچ غایت
در این ره هر چه کان ارباب فکرات | همه اسباب استدراج و مکرات
هر آنمعنی که شد از ذوق پیدا | کجا تفسیر لفظی یا بد اورا
چو اهل دل کند تفسیر معنی | بمانندی کند لفظ معنی

که محسوسات ازان عالم چه سایه است | که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مؤول + + | بر آن معنی فتاد از وضع اول + +
بحسوسات خواص از عرف عام است | چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند | از انجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل | چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن | ز جست و جوی او میاش ساکن
در هیچ معنی کسی را با تو دق نیست | که صاحب مذهبا اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی ز نهار ز نهار | عبارات شریعت را نگه دار + +
که رخصت اهل دل را در سه حالست | فنا و شکر آن دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت | بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید | مشو کافر بنادانی و تقلید + +
مجازی نیست احوال حقیقت | نه هر کس یافت اسرار طریقت
گر ان ایدوست ناید زاهل تحقیق | مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وصف الفاظ و معانی | ترا سر بسته کرداری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت | لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن | بدیگر وجه ها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یک سر مقرر | نمایم زان مثال چند دیگر

اشارة بچشم ولب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خواست بیماری و مستی — ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید — لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد + — دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک — بدم دادن زند آتش در افلاک
از و هر غمزه دام و دانه‌ئی شد — ز و هر گوشه‌ئی میخانه‌ئی شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت — ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم — ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل میرباید — بعشوه لعل او جان می فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری — مرا این گوید نه آن گوید که آری
ز غمزه عالمی را کار سازد + — ببوسه هر زمان دل می نوازد
از و یک غمزه و جان دادن از ما — از و یک بوسه و استادن از ما
ز لطف با البصر شد حشر عالم — ز نفخ روح پیدا گشت آدم +

چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی بت پرستی پیشه کردند
وجود ما همه مستی است یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین صد گونه اشکفت — که دلتفع علی عینی چرا گفت
تو گوئی دائما از زلف شیرو — بمیناز و اسیران را بنوتو +

اشارة بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت از و همه جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدس راستی گفتم سخن زو ش — سر زلفش مرا گفتا فراموش
کجی بر راستی چون گشت غالب — ز و در پیچش آمد راه طالب
همه ولها از و گشته مسلسل — همه جانها از و بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یک دل برون از حلقه او
اگر زلفین مشکین برفشاند + — بعالم در نیکی کافر نماند
و گر یکبار دش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مومن
چو دام فتنه میشد چین چین او — بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر بریده شد زلفش چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد — بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام ؛ گهی بام آرد و گاهی کند شام
ز دور زلف خود صد روز شب کرد بسے باز بچهائے بوالعجب کرد
گلِ آدم شد آن لحظ مخمر که دادش بوئی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نه میگردد زمانی
ازو هر لحظه کارا ز سر گرفتم ز جان خویشتن دل برگرفتم ؛
ازان گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارم در آتش

اشاره برخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست مرا داز خط جناب کبریائیست
رخش خطے کشیده از نکوئی که از مائیست بیرون خوبروئے
خط آمد سبزه زار عالم جان ازان کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضر وار از مقام بی نشانی بجوز خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بیشک بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز رویش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی کو خطش از روئے نکو دید دل من روئے او در خط او دید
مگر چشمار او سبع المثانیست ؛ که هر حرفے از و بحر معانیست

نهفته زیر هر موئے از و ناز ؛ هزاران بحر علم از پردهٔ راز
ببین بر آب قلب عرش رحمن ز خط و عارض زیبائے جانان

اشاره بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است که اصل مرکزش دور محیط است
ازو شد خط دور هر دو عالم ز و شد خط نفس قلب آدم
ازان حال دل پر خون تباه است که عکس نقطهٔ خال سیاه است
چو خالش خال دل جز خون شدن نیست وزان منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ما است و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا او ست در دل مرا پوشیده گشت این راز مشکل
اگر هست ایندل ما عکس آن خال چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن روان چون روی ماهست گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است گهی دور رخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد دگر بار | شراب و شمع و شاهد را طلبگار

سئوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست | خرابی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است | که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع و ذوق و سکر عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا و زجاجه شمع مصباح | بود شاهد فروغ نور ارواح +
ز شاهد بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جام آن نور اسری ست | ولی شاهد همه آیات کبری ست
شراب و شمع شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهد باری آخر
شراب بیخودی در کش زمانی | که تا از دست خود یابی امانی
بخوردی تا ز خویشت وارهاند | وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است | پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب پی ساغر و جام | شرابی باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وحدانی | سقا هم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخوردی وارهان خود را ز سردی | که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد +
اگر آئینه دل را زدوده است | چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد | بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان و در او شکل حبا بست | حبابش اولیائی را فتا بست
شده ز و عقل کل حیران و مدهوش | فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه او ست | دل هر ذره پیمانه او ست
خرد مست و ملایک مست و جانست | هوا مست و زمین مست و زمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی | هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزه پاک | بجرعه ریختی دردی در ینخاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش | فتاده که در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاد بر خاک | بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت | ز تابش جان افسرده روان گشت
جهان و خلق از او سرگشته دایم | ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد | یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق | یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار + | می و خمخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و ماند و هن باز | زهی دریا دل رند سرافراز
در آشامید هستی را به یکبار | فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد و خشک و طامات | گرفته دامن پیر خرابات

اشاره بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست | خودی کفراست اگر خود پارسائیست
نشانی داده اند از خرابات | که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بیمثالی است | مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جانست | خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست | که در صحرای او عالم سرابست
خرابا تیست بیحد و نهایت | نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می شتابی | نه خود را و نه کس را باز یابی
گر وهی اندرو بی پا و بی سر | نه جمله مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ما جرای شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردئی لذ دست داده | ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا در کوه و تسبیح و مسواک | گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان | بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم راز | شده چون شاطران کردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار | گهی از سرخ روئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی ازان عالم رسیده
سماع و جان نه آخر صوت و حرفست | که در هر پرده سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق نه بوئی | مجرد گشته از هر رنگ و هر بوئی
فروشسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و زرد ارزق
یکی پیمانه خورده از ی صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک منازل پاک رفته | ز هر چه آن دیده از صد یک نه گفته
گرفته دامن رندان خمار ✣ | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه صیدست
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسائی ترا به

سوال

بت و زنار و ترسائی درین کوی | همه کفراست و نه چیست بر کوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت — بود زنار بستن عین خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی — شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر — ازان جمله یکے بت باشد آخر
مگو اندیشه کن اے مرد عاقل — کہ بت از روئے ہستی ہست باطل
بدان کہ ایزد تعالی صانع اوست — زینکو ہر چہ صادر گشت نیکوست
وجود آنجا کہ باشد محض خیر است — وگر شر نیست در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی کہ بت چیست — بدانستی کہ بت در دین پرستی است
وگر مشرک زبت آگاہ بودی — کجا در دین خود گمراہ بودی
ندید او از بت الا خلق ظاہر — بدین علت شد اندر شرع کافر
تو ہم گر ز و بہ بینی حق پنہان — بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشتہ بیزار — اگر کفر حقیقی شد پدیدار
درون ہر تنی جانیست پنہان — بزیر کفر ایمانیست پنہان
ہمیشہ کفر در تسبیح حق است — وان من شئی گفت اینجا چہ دقت است
چہ میگویم کہ دور افتادم از راہ — فذرہم بعد ما جاءت رسل اللہ
بدان خوبی رخ بت را کہ آراست — کہ کشتی بت پرست ار حق نمیخواست
ہم او کرد و ہم او گفت و ہم او بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکے دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نہ من میگویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل این کار — نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اہل دانش را مقول — ز ہر چیزی مکر بر وضع اول
میان بر بند چون مردان بمردی — در آور زمرۂ اوفو بعہدی
برخش علم و چوگان عبادت — ز میدان در ربا کوئے سعادت
ترا از بہر این کار آفریدند — اگر چہ خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر ہست اعمال — ایمان قرۃ العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست — مسیح اندر جہان مثلش از یکی نیست
رہا کن طرہات و شطح و طامات — خیال خلوت و نور کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست — نہ از کبر و ریا و عجب و ہستیست
درین رہ ہر چہ کان بر باب فقر است — ہمہ اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بیشمہادت — شود ظاہر ہزاران خرق عادت
گر از دیوار آید گاہ از بام — گہی در دل نشیند گہ در اندام
ہمین داند ز تو احوال پنہان — در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد البیت امام و در پس تو — بد و لیکن بد بینہا کی رسی تو

کرامات تو کر در خود نمائیست — تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست باحق آشنائی — نیاید هرگز از وے خود نمائی
همه روی تو در خلقست زنهار — مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با اعمی نشینی مسخ کردی — چه جای مسخ یک ره فسخ کردی
مباد اهیچ با عمت سروکار — که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی بهرزه نازنین عمر + — نکوئی در چه کار است این چنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش — خریرا پیشوا کرده زهے ریش
فتاده سروری اکنون بجهال — ازان گشتند مردم مختلف حال
نکو حال اعور تا چگونه + — فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین اے مرد حساس — خراور اکنامش هست خناس
خران را بین همه در ننگ آن خر — شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد — بچندین جا از ینمعنے بیان کرد
به بین اکنون که کور و کر شبانشد — علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر زمانه رفق و آزرم — نمیدارد کسے از جاهلے شرم
همه احوال عالم باز گونست — اگر تو عاقلے بنگر که چونست
کسی کار باب لعن طرد و مقت است — پدر نیکو بدا کنون شیخ وقت است
خضر میکشت آن فرزند طالح — کرا در ابد پدر باجد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو انکار — خریرا کر خری از نست برتر
چو اولا لعیفر الهر من البتر — چگونه پاک گرداند ترا سر
اگر دارد نشان باب خود پور — چگویم چون بود نور علے نور
پسر گو نیک رای و نیک بخت است — چو میوه زبدهٔ سرو درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد انکو — نماند نیکو از بد بد زنیکو +
مریدی علم دین آموختن بود — چراغ دل ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همین کرد د کزین کار — به بندم در میان خلق زنار +
نه زان معنے که من شهرت ندارم — بلی دارم ولی زان هست عارم
شر یکیم چون خسیس آمد درین کار — خمولم بهتر از شهرت بصد بار
دگر باره رسد الهامے از حق — که بر حکمت بگیر از بلهے دق +
اگر کناس نبود در ممالک + — همه خلق او فتد اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم + — چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت ناجنس بگریز + — عبادت خواهی از عادت پرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت — عبادت می کنی بگذر ز عادت
ز ترسائی غرض تجرید دیدم — خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
ز روح الله پیدا گشت اینکار — که از روح القدس آمد پدیدار +

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت — در آئی در جناب قدس لاهوت
جناب قدس وحدت دیر جانست — که سیمرغ بقا را آشیانست +
هم از اللہ در پیش تو جانیست — کز قدوس اندروے نشانیست
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد — چو روح اللہ بر چارم فلک شد
چو رفت او بر فلک بگرفت آرام — ز سیر و از سلوک آن یافت فرجام

تمثیل

بود محبوس طفل شیر خواره — بنزد مادر اندر کاهواره +
چو گشت او بالغ مرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است — تو فرزندی پدر آبای علویست
ازان میگفت عیسے گاه اسری — که آهنگ پدر دارم ببالا +
تو هم جان پدر سوئے پدر شو — بدر رفتند همراهان بدر شو +
اگر خواهی که گردی مرد پرواز — جهان جیفه پیش کرگس انداز
بدو نان ده مر این دنیای غدار — که جز سگ را نشاید دادمردار
نسب چبود مناسب را طلب کن — بحق رو آور و ترک نسب کن +
بهجر نیستی هر کو نفور شد — فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت — ندارد حاصلی جز کبر و نخوت +

اگر شهوت نبودی در میانه — نسبها جمله میگشتی فسانه +
چو شهوت در میانه کار گر شد — یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی گویم که مادر یا پدر کیست — که با ایشان بحرمت بایدت زیست
نهاده ناقصے را نام خواهر — حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی — ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست — از ایشان حاصلے جز درد و غم نیست
رفیقانی که با تو در طریقند + — پی هزل برادر هم رفیقند +
بصحبت شان اگر یکدم نشینی — از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و پندست — بجان خواجه کاینها رشیخندست
بمردی دار جان خود را چو مردان — ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل — شوی تو در دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار — ولیکن خویشتن را هم نگهدار
ز سوزن نیست الا پایهٔ غم — بجا بگذار چون عیسے مریم +
حقیقی شو ز هر قید و مذاهب — در ادر دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیراست — اگر در مسجدے آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر — شود بهر تو مسجد گوشهٔ دیر
نمیدانم بهر جائی که هستی + — خلاف و غیر بیرون کن که رستی

بت و زنار و ترسائی و ناقوس — اشارت شد همه بر ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص — مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش بر گیر — بهر یک لحظه در ایمان ز سر گیر +
بباطن نفس ما چون هست کافر — مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمانی تازه گردان + — مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسے ایمان بود کز کفر زاید + — نه کفر است آن کز و ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار + — بیفگن خرقه و بر بند زنار +
چو پیر ما شود اندر کفر فردی — اگر مردی بده دل را بمردی +
مجرد شو ز هر انکار و اقرار — بتر ساز ده ده دل را بیکبار

اشارت به بت

بت و زنار و ترسائی و ناقوس — اشارت شد همه با ترک ناموس
بت و ترسا بچه نور یست با هر — که از روی تبان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وشاقے — گهی کردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش — زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله — کند بیخود دو صد هفتاد و سالہ
شود در خانقه مست شبانہ — کند افسون صوفی را فسانہ

اگر در مسجد آید در سحر گاه — نه بگذارد در او بیگمه و آگاه
رود در مدرسه او مست و مستور — فقیر از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته — ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دیگر را کافر او کرد — همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لیش معمور گشته — مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد بسیرے — بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجاب داشت — ز عجب و نخوت و تلبیس و شید است
در آمد از درم آن بت بسحر گاه — مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن — بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خویش نگاهی — بر آمد از میان جانم آهے
مرا گفتا که ای شیاد سالوس — بسے شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا زاهد و عجب و کبر و پندار — ترا ای نارسیده از که دارد
نظر کردن برویت نیم ساعت — همی از زد هزاران ساله طاعت
علی الجمله برخ آنعالم آرای — مرا با من نمود آنجا سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت — ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دیدآن ماه کز روی چو خورشید — بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرده بمن داد — که ز آن آب آتشی اندر من افتاد

کنون گفت ازمی بیرنگ و بیبوی — نقوش لوح هستی را فروشوی
چو آشامیدم آن پیمانه زپاک — در افتادم زمستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم — نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سر خویش — گهی چون زلف او با خشم مشوش
گهی از خوی او در گلخنم من — گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

ازان گلشن گرفتم شمه باز — نخادم نام او را گلشن راز
در او از راز دل گلها شگفته است — که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست — عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک — که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین معقول و منقول حقایق — مصفی کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار — که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است — شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زینجمله آن تا گر کند یاد — عنیزی گو بدیم رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم دیباچه — الهی عاقبت محمود گردان

خاتمه الحمد لله کتاب مستطاب در اصطلاح عاشقان جانباز موسوم به گلشن راز
باهتمام تمام قاضی عبدالکریم و قاضی رحمة الله در مطبع شاخ فتح الکریم واقع بمبئی طبع شد

فهرست کتب تصوف و نصائح فارسی واردو

مطبوعهٔ بمبئی موجوده به دکان قاضی عبدالکریم و قاضی رحمة الله تاجر کتب

مثنوی مولانا روم خوشخط مجلد	عه	شواهد النبوة	۱۲ر
ایضاً گلابی جلد عمده	۴	مثنوی شریف مجشی بحواشی	
تکمیل الایمان بغیر جلد	۴ر	بحر العلوم و چند حاشیهٔ دیگر کامل	
انیس الواعظین مجلد	۱۲ر	مجلد	للعه
تحفهٔ نصائح مجلد	۴ر	منطق الطیر	۷ر
منهاج العابدین بدون جلد	۵ر	اخلاق محسنی خوشخط	۷ر
کیمیای سعادت مجلد	عه ۱۲	کیمیای سعادت فارسی مجلد	
ایضاً کاغذ سبز و زرد و گلابی	عه	چهاپ لاهور	عه ۴
مثنوی بوعلی قلندر	۱ر	غنیة الطالبین عربی معه ترجمهٔ	
حدیقهٔ حکیم ثنائی	عه	فارسی چهاپ دهلی	۱۰ے
تذکرة الاولیا حضرت عطار رح	عه	صلوٰة مسعودی مجلد	عه ۱۲
نسب نامهٔ رسول مقبول صلی الله علیه و آله		تضمین کریمه فارسی	۴ر
و اصحابه وسلم	۱ر	صلوٰة مسعودی خنائی مجلد	عه ۴
پند نامهٔ فریدالدین عطار	۱ر	مثنوی لب لباب کاغذ سفید	عه

مثنوی لب لباب مثنوی حسائی	۸ر
گلشن راز	۳ر

کتب تصوف اردو

مجموعۂ رموز العارفین	۲ر
باغ ارم ترجمۂ مثنوی مولانا روم رحمۃ اللہ علیہ	۷ر
حکایات الصالحین	۷ر
ریاض العارفین	۱۲ر
پنچھی نامہ ترجمۂ منطق الطیر	۵ر
گنج خوبی ترجمۂ خلاق المحسنی	۱۴ر
گلزار ابراہیم مجلد	۵ر
مثنوی صراط المستقیم	۷ر
سراج الفقرا یعنی رسالہ چہار پنجیرہ	
خانوادہ	۲ر
تذکرۃ الاولیا بزبان ہندی	۶ر
مقاصد الصالحین	۴ر
تذکرۃ الاخیار ترجمۂ اختیار الاخیار	۴ر
سلوک العارفین	۵ر
تحفۂ مرغوب ترجمۂ راحت القلوب یعنی ملفوظات حضرت گنج شکر	
اجودھنی	۵ر
بہجت المنظر ترجمۂ حدیقۃ الکوثر	۱ر
کیمیای سعادت مجلد چرمی	۶ر

کتب نصیحت دینی اردو

کتاب النساء جلد اول جلد کاغذ سرخ	۲ر
اداب النساء جلد دوم	۴
تنبیہ النساء	۲ر
قران السعدین فی حقوق الزوجین	۳ر
راندڑ و نکی شادی دز نکاح ثانی	۲ر
مفید النساء	۱ر
سراج النساء	۱ر
رسالہ مانع الزنا	۱ر